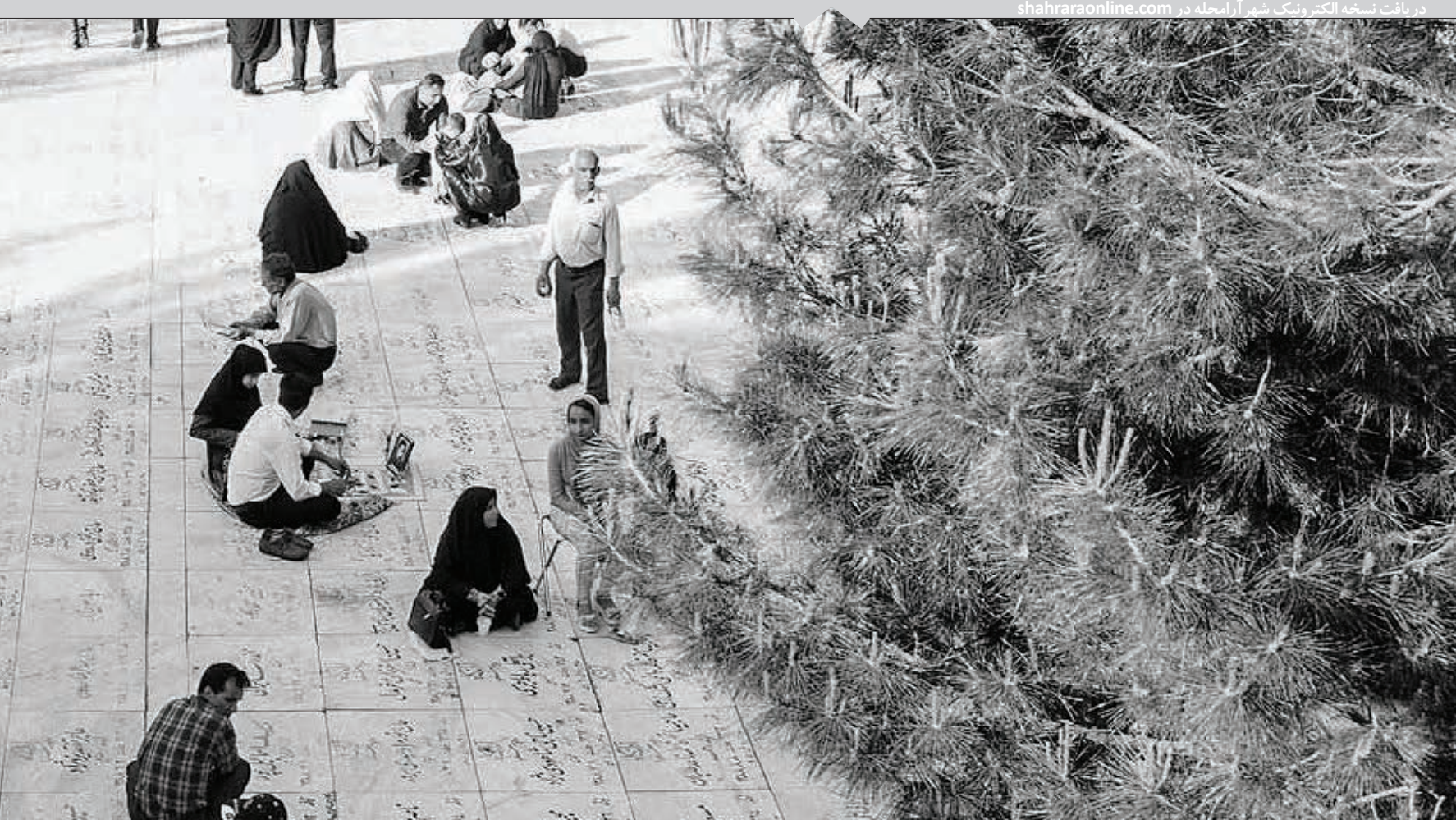




تصویر دوم: گفت و گوی تجملاتی

متنی که در ادامه می خوانید گفت و گوی واقعی دو خانم در جریان دفن یکی از بستگانشان در آرامستان «خواجهر بیع» است و مداخل و تصرفی در مضمون و جملات و کلماتش نکرده ایم.

- برای چه حاج آقا را در «بهشت رضا» دفن نکردید؟

- بهشت رضا؟ خیلی زشت بود اگر چنین کاری می کردیم.

- چرا؟

- بالاخره مردم برایمان حرف در می آوردند. می گفتند: «ببینید فلانی را با این همه دبدبه و کبکبه و مال و منال برده اند وسط بیابان دفن کرده اند.». الان که فکرش را می کنم، می بینم راست می گویی. اصلا در شأن خانواده شما نبود.

تصویر سوم: با پولش می شود سه تا خانه

خرید

خودرو حمل جنازه که جلو ورودی دوم «خواجهر بیع» می ایستد، صاحبان عزا از چند خودرو لوکس خارجی پیاده می شوند تا پیکر پدرشان را تا محل دفن همراهی کنند. هنوز چند دقیقه ای نگذشته است که ۵-۶ بچه که همین اطراف مشغول بازی بودند، می ایستند و محو تماشا می شوند. کودکی که هشت سال بیشتر ندارد، با اشاره به یکی از خودروها روبه بقیه می گوید: «من این ماشین را در تلویزیون دیده ام، در همان فیلمی که دونفر در خیابان دنبال دزد می کنند و بعد اینقدر تصادف می کنند که ماشین اوراق می شود (منظورش مجموعه هشدار برای کبرا ۱۱ است)». حرفش که تمام می شود، همراه دیگر بچه ها شروع به وارسی خودروها می کنند؛ انگار که با پدیده ای جدید روبه رو شده اند و یا چیزی نو کشف کرده اند. به نوبت جلو می روند و خودشان را در آینه بغل خودرو نگاه می کنند. دستی به موهای خیس از عرقشان می کشند و لبخندی تحویل آینه می دهند. یکی که به نظر می آید بزرگ تر از بقیه است می گوید: «چند روز پیش که در خیابان یکی از این ها را دیدیم، پدرم گفت با پولش می شود سه تا خانه خرید!». یکی شان به سمت خانه می دود تا موبایل مادرش را بیاورد و با ماشین گران قیمت عکس بگیرد. راننده یا صاحب ماشین که از دور، تجمع بچه ها را می بیند، به سرعت عکس پیش می آید و با فحش و بدوییراه آن ها را متفرق می کند. بچه ها دور می شوند ولی آن طرف خیابان دوباره می ایستند و با حسرت به ماشین لوکس و صاحبش که مشغول واریسی است، نگاه می کنند.

قیمت سرسام آور قبر در آرامستان «خواجهر بیع»

یک وجب «قبر» و «جاه»!

استادی - دیر وزود دارد، ولی سوخت و سوز نه، بالاخره مرگ، شتری است که در خانه هر کسی می خوابد؛ کاری هم ندارد که فقیر هستی یا ثروتمند، زن هستی یا مرد، مسلمان هستی یا مسیحی؛ این ها برای مرگ فرقی ندارند و هیچ کدام نمی توانند مرگ را منتفی کنند و یا عقب بیندازند. وقتش که برسد دوست داشته باشی یا نه روزی باید از این دنیا و هر چیزی که به آن دل بستگی داری، دل بکشی. مرگ که از راه برسد، فقط خودت هستی و بروند اعمالت؛ حتی اگر ثروتمندترین آدم روی کره زمین هم باشی، به قول قدیمی ها از همه مال و منالی که داری، سهمت فقط دومت پارچه سفید است و دومت قبر. با این همه بعضی هایمان حتی برای بعد از مرگ هم دنبال تجملات هستیم. نمونه بارزش خرید قبرهای گران قیمت در بهترین قبرستان های شهر است؛ البته نمی شود همه را به یک چشم نگاه کرد. شاید برخی از این قبرهایی که امروز گران قیمت هستند، اهدایی باشند و یا اینکه صاحبانشان سال ها پیش، زمانی که هنوز قیمت ها نجومی نشده بود، قبری پیش خرید کرده باشند؛ اما این نکته را نباید فراموش کنیم که در جامعه ای که هنوز خیلی ها به نان شبشان محتاج اند و توانایی پرداخت هزینه دار و های بیمارشان را ندارند و یا در مکان هایی زندگی می کنند که نمی شود اسمش را خانه گذاشت، خرید قبر ۲۰-۱۰ میلیونی کمی عجیب و سؤال برانگیز است. آیا نمی توان این هزینه را صرف رفع گرفتاری گرفتاران و یاری رساندن به محرومان و توانش را به روح درگذشته هدیه کرد؟ آیا به این فکر کرده ایم که چنین هزینه های سرسام آوری، پول یک وجب «قبر» و «جاه» نیست، بلکه هزینه تجمل و «جاه» و جلالی غیر واقعی است که نه سودی برای دنیای بازماندگان دارد و نه توشه ای برای آخرت رفتگان؟

دوسه سالگی شروع می کند به راه رفتن، اطرافیانش می فهمند که پاهای ضعیف او توان نگاه داشتن بدنش را ندارند. بیماری اش غیر قابل درمان نبوده اما درآمد پدرش به زور کفاف زندگی شان را می داده و نمی توانسته اند زیر بار هزینه های پزشکی او بروند.

رضا همیشه جلو در باغ دوم نبود؛ چون صرع داشت، روزهایی می آمد که حالش کمی بهتر بود. سکینه خانم، مادرش، هم کار درست و درمانی نداشت. یا برای گذران زندگی در خانه گردومی شکست و سبزی پاک می کرد و یا برای کارگری به خانه مردم می رفت. خانه شان هم یک زیرزمین ۳۰ متری در بولوار «۲۲ بهمن» بود. بماند که رضا با چه مشقتی از پله های خانه بالا و پایین می رفته است. بعد از ماه رمضان دیگر خبری از او نشد. هر چقدر هم که پرس و جوی کردیم، کسی او را نمی شناخت؛ تا اینکه یکی از دست فروش های همان دوروبر گفت: «رضایک ماه می شود که فوت کرده است». آن ها پولی نداشتند که خرج دوا و دکتر کنند و رضا را فقط یک عفونت ساده از پا درآورد!

تصویر اول: رضا و صندلی

چرخدار

هر بار که گذرمان به «خواجهر بیع» می افتاد، رضا را مقابل ورودی باغ می دیدیم که روی صندلی چرخدارش نشسته و یک قرآن جلوش باز کرده و مشغول خواندن است. رضا بیست و شش ساله بود و اهل یکی از روستاهای قوچان. از هفت سالگی ویلچر نشین می شود و در همین میان پدرش هم فوت می کند. همان سال ها که دچار بیماری می شود، برای دوا و درمان همراه مادرش به مشهد می آید و دیگر به روستا بر نمی گردد. از زمانی که رضا در